

مادر بزرگ در حالی که با دهان بی دندان، آب نبات قیچی را می مکید ادامه داد: آره مادر، نه ساله بودم که شوهرم دادند. از مکتب که اوادم، دیدم خونه مون شلوغه، مامان خدا بیامرزم همون تو هستی، دو تا وشگون ریز، از لپ هام گرفت تا گل بندازه؛ تا اوادم گریه کنم گفت: هییس! خواستگار آمده!

خواستگار، حاج احمد آقا، خدا بیامرز چهل و دو سالش بود و من نه سالم. گفتم: من از این آقا می ترسم، دو سال از بابام بزرگتره! گفتند: هییس! وشگون نداره عروس زیاد حرف بزنه و تو کار نه بیاره...

حسرت های گذشته را با طعم آب نبات قیچی فرو داد و گفت: کجا بودم مادر؟ آهان... جونم واست بگه، اون زمون ها که مثل الان عروسک نبود. بازی ما یه قل دو قل بود و پسرهام الک دو لک و هفت سنگ؛ سنگ های یه قل دو قل که از نونوایی حاج ابرام آورده بودم را ریختند تو باغچه و گفتند: تو دیگه داری شوهر می کنی، زشته این بازی ها! گفتم: آخه....

گفتند: هییس! آدم رو حرف بزرگترش حرف نمی زنه!

بعد از عقد، حاجی خدا بیامرز، به شوخی منو بغل کرد و نشوند رو طاقچه، همه خندیدند ولی من خجالت کشیدم. به مادرم می گفتم: مامان من اینو دوست ندارم. مامانم خدا بیامرز، می گفت: هییس! دوست داشتن چیه؟ عادت می کنی!

بعد هم مامانت به دنیا اومد با خاله هات و دایی خدا بیامرزت... بیست و خورده ایم بود که حاجی مرد؛ یعنی میدونی مادر، تا اوادم عاشقش بشم، افتاد و مرد؛ نه شاه عبدالعظیم با هم رفتیم و نه یه خراسون. یعنی اون می رفت، می گفتم: آقا منو نمی پری؟ می گفت: هییس! قباحت داره زن هی بره بیرون! می دونی ننه، عین یه غنچه بودم که گل نشده گذاشتنش لا کتاب و خشکوندنش...

مادر بزرگ، اشکش را با گوشه چارقدش پاک کرد و گفت: آخ دلم می خواست عاشقی کنم ولی نشد ننه؛ اونقده دلم می خواست یه دمپختک رو لب رودخونه بخوریم، نشد؛ دلم پر می کشید که حاجی بگه دوست دارم، ولی نگفت؛ حسرت به دلم موند که روم به دیوار بگه عاشقتم، ولی نشد که بگه... گاهی وقتا یواشکی که کسی نبود، زیر چادر چند تا بشکن می زدم؛ آی می چسبید، آی می چسبید!! دلم لک زده بود واسه یک یه قل دو قل و نون بیار کباب ببری؛ ولی دست های حاجی قد همه هیکل من بود، اگه می زد حتما باید دو روز می خوابیدم!

ننه یکبار گفتم: آقا می شه فرش بندازیم رو پشت بوم شام بخوریم؟ گفت: هییس! دیگه چی با این عهد و عیال؟! همینمون مونده که انگشت نما شم!

مادر بزرگ به یه جایی اون دور دورا خیره شد و گفت: می دونی ننه، بچه گی نکردم، جوونی هم نکردم، یهو پیر شدم، پیر! پاشو دراز کرد و گفت: پاهام خشک شده، هر چی بود که تموم شد... آخیش خدا عمرت بده ننه، چقدر دوست داشتم کسی حرفمو گوش بده و نگه هییس!!!

به چشم های تارش نگاه کردم، حسرت ها را ورق زدم و رسیدم به کودکی اش: هستی، وشگون، یه قل دوقل، عاشقی و... گفتم: مادر جون حالا بشکن بزن، بزار خالی شی! گفت: حالا دیگه مادر؟ حالا که دستام دیگه جون ندارن؟ انگشتای خشک شده اش رو بهم فشار داد ولی دیگه صدایی نداشتند...

خنده تلخی کرد و گفت: آره مادر جون، به بچه هات هییس نگو، بزار حرف بزنی، بزار این غنچه ها گل بشن. اونا که الحمدلله مومن و همه چی تمومن، بزار زندگی کنن... آره مادر هییس نگو، باشه؟ خدا از هییس خوشش نمی یاد...